

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مُهره‌ی مار

(نسخه‌ی اول)

حاج فردوسی

شناسنامه‌ی کتاب:

عنوان: مُهره‌ی مار (نسخه‌ی اول)

مؤلف: حاج فردوسی

سال نشر: ۱۳۹۷

قطع: رقعی

تعداد صفحات: ۸۳ صفحه

قیمت: رایگان

مرکز پخش: پایگاه رسمی حاج فردوسی (HajFerdowsi.Help)

فهرست مطالب

۵	مقدمه:
۶	فصل اول، زندگی بدبختانه:
۷	بیماری جسمی:
۷	قرض و بی‌پولی:
۷	دعوا و شکست عشقی:
۸	بی‌مهری زمین و آسمان و حیوانات:
۹	گناهان زیاد:
۹	غصه‌های فراوان:
۱۰	آغاز تحوّل:
۱۴	تصمیم عالی:
۱۶	بدگویی از کفاش:
۱۸	خبرهای تیره:
۲۰	مشت محکم:
۲۲	فکر تلخ:
۲۴	توقع بیجا:

۲۶	جستجوی نشانی:
۲۸	در محضر عالم:
۳۱	فصل دوم: گرفتن مُهره‌ی مار
۳۱	خواص مُهره‌ی مار:
۳۳	مُهره‌ی مار واقعی:
۳۵	خیر گناه:
۳۸	بزرگ‌ترین اشتباه زندگی:
۴۰	آزاد کردن اسیر:
۴۳	امتحان فهم:
۴۵	شیره‌ی گل:
۴۷	خیر و خوشی:
۴۸	خاطرات گذشته:
۴۹	حسادت و طلسم:
۵۱	نجوای ذهن:
۵۳	شکر یا تدبیر:
۵۵	پایان دانش جویی:
۵۶	فصل سوم: زندگی خوشبختانه
۵۷	گم شدن تسبیح:
۵۹	ترس از دزد:
۶۱	شک در نماز:
۶۳	درد دندان:
۶۴	تهمت دزدی:
۶۷	صف طولانی:
۶۹	کمک به یتیمان:
۷۲	جیغ بنفش:

۷۳ داغ سخت:

۷۵ مورچه‌ی سلیمان:

۷۷ روغن گران:

۷۸ تصمیم زیبا:

۸۰ اعتقاد درست:

۸۲ خاتمه



مقدمه:

آنچه در این کتاب با عنوان «مُهره‌ی مار» معرفی شده، رازی است که سالیان سال، به دنبالش بودم و صدها کتاب و مقاله را خواندم و صدها سخنرانی را گوش دادم تا بالاخره با عنایت حضرت حق تبارک و تعالی به آن دست یافتم.

این «مهارت» یا «تکنیک»، بالاترین و اثرگذارترین «مهارت» برای داشتن زندگی عالی در دنیاست. این کتاب را به درخواست جمعی از «اصحاب منہاج فردوسیان» به رشته‌ی تحریر درآوردم تا همچنان که راه رسیدن به بهترین جای بهشت را در «نظام جامع تربیتی منہاج فردوسیان» روشن ساختم، راه رسیدن به بهترین نوع زندگی در دنیا را نیز روشن سازم.

از آنجا که «زبان داستان»، جاذبه‌ی بیشتری نسبت به «بیان علمی» دارد، برای انتقال این مهارت عالی، از قالب «داستان» استفاده کردم تا تأثیر آن، ماندگارتر باشد.

وَ آخِرُ دَعْوَانَا أَنِ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

مشهد مقدس - حاج فردوسی

اسفندماه ۱۳۹۷ خورشیدی





فصل اول، زندگی بدبختانه:

در زمان‌های قدیم، در شهری دور، مردی زندگی می‌کرد که او را «زاکی» می‌خواندند. «زاکی» به معنی پاکیزه، نیکو و کسی است که در رفاه و نعمت به سر می‌برد؛ اما او بر خلاف اسمش، هر کاری که می‌خواست انجام دهد، به بدترین و سخت‌ترین شرایط برخورد می‌کرد و همیشه‌ی روزگار، دچار مشکلات بود.

«زاکی» در شش جهتِ زندگی‌اش دچار بدبختی بود که عبارت بودند از:

بیماری جسمی:

همیشه سرفه می‌کرد و آب از بینی‌اش سرازیر بود. سردردهای سختی می‌گرفت که دنیا را در چشمش تیره و تار می‌کرد. گاهی کم‌رود بود و گاهی پادرد. بالاخره همیشه، جایی از بدنش درد می‌کرد.

قرض و بی‌پولی:

هر چه کار می‌کرد، نمی‌توانست از پس مخارج زندگی‌اش بر آید. همیشه دچار قرض و بدهکاری بود. همواره باید از دست طلبکارانش فرار می‌کرد. شب‌ها که به قرض‌هایش فکر می‌کرد، خواب از چشمش پرواز می‌نمود و موجب می‌شد که بیماری‌های جسمی‌اش بیشتر شود. شاید اصلاً بیماری‌های جسمی و دردهای ناشناخته‌اش از همین فکر و خیال‌های شبانه و از دست طلبکارانش بود؟! کسی چه می‌داند!

دعوا و شکست عشقی:

بیماری و بدهکاری، موجب شده بود که اعصابِ «زاکی» به هم بریزد و همیشه با همه درگیر باشد. به هر کسی که نگاه می‌کرد، یا با او قهر بود، یا دعوا کرده بود و یا دوست داشت دعوا کند. با این که سی ساله شده بود، ولی همسری نداشت. بارها شکست عشقی و عاطفی خورده بود. کسی به او زن نمی‌داد. هیچ دختری حاضر نبود همسرِ «زاکی»

شود؛ چون حوصله‌ی دعوا و اعصاب‌خردی نداشت. البته سابقه‌ی عاطفی «زاکی» واقعاً خراب بود. با شش – هفت دختر از همان محله‌ی خودشان تا پای ازدواج هم رفته بود؛ ولی ناگهان، قرارها به هم خورده و سر «زاکی» بی‌کلاه مانده بود.

هر وقت می‌خواست با دوست قدیمی‌ای ملاقات کند، درست در بدترین زمان به سراغش می‌رفت؛ مثلاً زمانی که آن دوست قدیمی، دعوا کرده و اعصابش خرد و خاکشیر بود! و معلوم است که چنین ملاقاتی، غیر از تلخی و ناکامی، ثمره‌ی دیگری نمی‌داشت.

بی‌مهری زمین و آسمان و حیوانات:

انگار زمین راضی نبود که زیر پای «زاکی» باشد و آسمان از این که بالای سر اوست، دلخور بود. گویا خورشید نمی‌خواست «زاکی» را نوازش کند و باد، دوست داشت گرد و خاک به صورت او بپاشد! هر وقت می‌خواست پا از خانه بیرون بگذارد، یا باران می‌گرفت، یا باد شدید می‌وزید. در زمستان به سوز سرما می‌خورد و در تابستان به هُرم گرما.

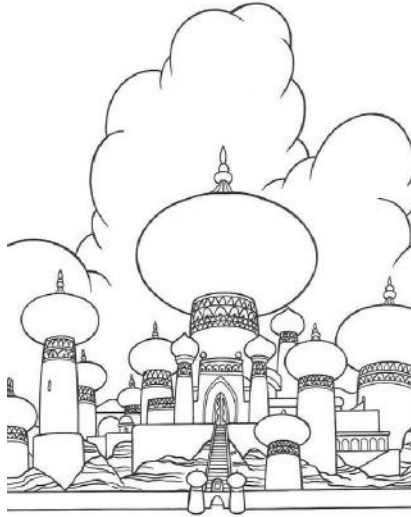
حیوانات هم با او سر ناسازگاری داشتند. سگ‌های محل، بدجور به او پارس می‌کردند و گربه‌های کوچک، با جیغ‌های نتراشیده‌ی خود، او را می‌ترساندند. سوسک و موش هم گویا فقط آفریده شده بودند که «زاکی» را اذیت کنند. مگس و پشه هم نذر داشتند «زاکی» را کلافه‌تر نمایند.

گناهان زیاد:

«زاکی» دوست داشت فرمانبردار خدای بزرگ باشد تا آخرتش آباد گردد؛ ولی بیشترِ اوقات نمی‌توانست از هوای نفس و وسوسه‌های شیطان عبور کند و به همین خاطر، دچار گناه می‌شد.

غصه‌های فراوان:

پنج مشکلی که گفتیم، موجب شده بود «زاکی» همیشه غمگین و افسرده باشد. او خودش را به تمام معنا «بدبخت» می‌دانست. صبح و شام «آه» می‌کشید و بر بخت بدش «لعنت و نفرین» می‌فرستاد. همیشه تسبیحی در دست داشت و بدبختی‌هایش را می‌شمرد. گاهی اوقات که تسبیحش را فراموش می‌کرد، با ذهنش می‌شمرد! اما هیچوقت بدبختی‌هایش به پایان نمی‌رسید.



آغاز تحوّل:

یک روز که در کوچه‌ها قدم می‌زد، با خودش فکر کرد که این وضعیت تا کی باید ادامه پیدا کند و تا چه زمانی باید بدبختی، پشتِ بدبختی برایش بیاید و همیشه حسرتِ خوشی بر دلش بماند؟! ناگهان چشمش به مسجدی افتاد.

با خودش گفت:

به مسجد می‌روم و با خدای بزرگ راز و نیاز می‌کنم و جواب
سؤالم را از او می‌طلبم. امید است مرا راهنمایی کند و از اینهمه
بدبختی نجات دهد.

بعد از این فکر، وارد مسجد شد. وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و
سر به سجده گذاشت. گریه‌ی بسیار کرد و چاره‌ی بدبختی‌هایش را از
خدای بزرگ طلبید.

وقتی سر از سجده برداشت، مرد عابدی را دید که در محراب، در حال
دعا و عبادت بود.

به نزد عابد رفت و سلام کرد. عابد، جواب سلام «زاکی» را داد.
زاکی گفت:

ای پارسای عابد، سؤالی از تو دارم.

مرد عابد گفت:

بپرس.

زاکی گفت:

آیا تو می‌دانی چرا من اینقدر بدبختم و چرا بعضی از مردم، آنقدر
خوشحال و خوشبختند؟!

عابد سرش را تکان داد و گفت:

دقیق نمی‌دانم؛ ولی شنیده‌ام که آنها «مُهره‌ی مار» دارند!

زاکی با تعجب پرسید:

«مُهره‌ی مار» دیگر چیست؟ چنین چیزی را از کجا می‌توان به دست آورد؟

مرد عابد گفت:

«مُهره‌ی مار» طلسمی است که هر کس با خودش داشته باشد، به هر جا برود، خوشی و خوشبختی می‌بیند و همیشه در شادی زندگی می‌کند. تو هم اگر بتوانی «مُهره‌ی مار» را به دست آوری، از بدبختی دور شده و به خوشبختی می‌رسی!

زاکی گفت:

ای عابد زاهد، مرا راهنمایی کن تا بتوانم «مُهره‌ی مار» را به دست آورم.

مرد عابد گفت:

من فقط می‌دانم که چنین چیزی هست؛ ولی اگر بیشتر می‌خواهی بدانی، باید به نزد «عالِمِ رتّانی» بروی و از او بپرسی، که از قدیم گفته‌اند:

عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رَه‌ند

مرد اگر هست، بجز «عالِمِ رتّانی» نیست

زاکی گفت:

«عالِمِ رتّانی» را از کجا پیدا کنم؟

مرد عابد گفت:

«عالِمِ رتّانی» در شهری زندگی می‌کند که به آن، «چشمه‌ی دانش» می‌گویند. وقتی اول صبح به سمت مشرق نگاه کنی،

خواهی دید که خورشید از میان دو کوه - که همچون شاخ‌های شیطان است - طلوع می‌کند. از میان آن دو کوه که عبور کنی، بعد از عبور از چند آبادی، پیش رویت شهر بزرگی خواهی دید. آنجا محل زندگی «عالِمِ ربّانی» است.

سپس ادامه داد:

به شهر «چشمه‌ی دانش» که رسیدی، نشانی محل زندگی «عالِمِ ربّانی» را بپرس و وقتی او را یافتی، راز «مُهره‌ی مار» را از او جويا شو.

آنگاه آهی کشید و گفت:

دنیا‌ی عجیبی‌ست. «عالِمِ ربّانی» حتی در شهر «چشمه‌ی دانش» نیز ناشناخته و گمنام است!! امیدوارم بتوانی او را بیابی.



تصمیم عالی:

«زاکی» از عابد، خداحافظی کرد و تصمیم گرفت به هر قیمتی شده، خودش را به «عالمِ ربّانی» برساند و راز «مُهره‌ی مار» را کشف کند و بقیه‌ی عمرش را در خوشی بگذراند.

صبح روز بعد، «زاکی» با کوله‌باری از آب و نان و خرما، پای در راه نهاد و به سوی شهر «چشمه‌ی دانش» به راه افتاد. زیاد از آبادی دور نشده بود که کفشش پاره شد و از پایش بیرون افتاد.

زاکی شروع کرد به غُرْغُر کردن. زیر لب می‌گفت:

عجب کفش بی‌خودی. پولی که کفاش گرفت حرامش باشد. من

بیچاره چطور با این کفش پاره سفر کنم. این چه بدبختی‌ای بود

که به سرم آمد. کاش کفش بهتری می‌پوشیدم.

با هر جمله‌ای که می‌گفت، بر عصبانیت و بدحالی‌اش افزوده می‌شد.

اینقدر گفت و گفت و غُرْغُر کرد که کفش دیگرش هم پاره شد!

مجبور شد با پای برهنه به راهش ادامه دهد.



بدگویی از کفاش:

وارد اولین آبادی که شد، اول به سراغ کفاش رفت. وقتی کفاش، مشغول تعمیر کفش‌های «زاکی» شد، «زاکی» شروع به بدگویی و غیبت کردن از کفاش آبادی‌شان کرد؛ گفت:

به نظرت پولی که کفاش آبادی‌مان از من گرفت، حرام نیست؟!
آیا این پول‌ها خوردن دارد؟! آدم خیلی باید بی‌دین باشد که برای
چنین کفشی پول بگیرد! خیلی آدم بی‌انصافی است. آخر این چه
کفشی است که به من داد؟!!

گفت و گفت و با هر بار گفتن، حالش را بدتر کرد تا جایی که نزدیک بود گریه‌اش بگیرد.
وقتی کفشش آماده شد، آن را پوشید و به سوی شهر «چشمه‌ی دانش» به راه افتاد.



خبرهای تیره:

وقتی به شهر «چشمه‌ی دانش» رسید، وارد میدان اصلی شهر شد. جمعی از پیرمردان را دید که در کنار هم نشسته و در حال نقل حوادث و اتفاقات هستند.

«زاکی» در کنار جمعشان نشست و به حرف‌هایی که می‌گفتند، گوش

داد. بیشتر حرف‌هایشان تلخ و منفی بود؛

یکی از مُردن زنی در وقت زایمان گفت؛

یکی از ظلم پسر ارباب بر نوکرانش گفت؛

یکی از گران شدن گندم و نان گفت؛

یکی از شکستن پای یک پسر جوان در کُشتی میدانی گفت؛

در آن جمع، بعضی اصرار داشتند ثابت کنند که اینها در مقابل حوادث تلخ گذشته، چیزی نیست و پُشت سر هم، از سال‌های قحطی و حمله‌ی مغول و سرهایی که بریدند و شکم‌هایی که دریدند می‌گفتند. «زاکِی» با دقت، به همه‌ی این خبرها گوش می‌داد و حالش بدتر از بدتر می‌شد. از بعضی خبرها به خشم می‌آمد و از بعضی خبرها بغض می‌کرد.



مشت محکم:

بالاخره برخاست و به کاروانسرای شهر رفت تا اتاقی برای استراحتش کرایه کند.

وقتی وارد کاروانسرا شد، دو مرد را دید که با یکدیگر دعوا می‌کردند. هر کدام یقه‌ی دیگری را گرفته و به سوی خود می‌کشید و با سخنان زشت، خشم خود را نشان می‌داد.

«زاکی» ایستاد و به دقت به دعوای آن دو مرد نگاه کرد و به دشنام‌هایی که می‌دادند، گوش داد.

سپس جلو رفت تا آنان را از یکدیگر جدا کند و مانع ادامه‌ی دعوایشان شود؛ ولی ناگهان، یکی از آنان، ناخواسته مشت محکمی به صورت «زاکی» زد.

«زاکی» که فکر می‌کرد برای ثواب رفته و کباب شده، به شدت عصبانی شد و شروع به فحش دادن به هر دو طرف کرد. سپس شمشیر کهنه‌ای که کنار کاروانسرا افتاده بود را برداشت و به آن دو مرد، حمله کرد.

آنان که عصبانیت و حمله‌ی «زاکی» را دیدند، پا به فرار گذاشتند؛ ولی «زاکی» دست از تعقیبشان بر نمی‌داشت.

هر چه آنان بیشتر فرار می‌کردند، بر عصبانیت «زاکی» افزوده می‌شد تا جایی که کف بر لب آورده بود و مانند پلنگ زخمی، عربده می‌کشید. بالاخره با پا در میانی صاحب کاروانسرا، «زاکی» دست از تعقیب آنان برداشت. وقتی خشم «زاکی» فروکش کرد، از کاروانسرادار خواست که به او اتاقی کرایه دهد.



فکر تلخ:

صاحب کاروانسرا برای این که از مسافر غریبش پذیرایی خوبی کرده باشد، بهترین اتاق کاروانسرا را در اختیار «زاکی» قرار داد. وقتی «زاکی» به داخل اتاق رفت، متوجه شد که یکی از بهترین اتاق‌های کاروانسراست؛ به همین جهت، به صاحب کاروانسرا بدگمان شد و با خودش گفت:

چرا باید بهترین اتاقش را به من بدهد؟! حتماً می‌خواهد نیمه‌شب، مرا خفه کرده و پول‌ها و لباس‌هایم را بدزدد!!

شاید هم فکر کرده من خیلی پولدار هستم و می‌خواهد کرایه‌ی
زیادتری از من بگیرد!!

شاید هم فکر کرده من از مأموران مخفی حکومت هستم و
می‌خواهد با خدمت به من، خود را محبوب حاکم نماید!!
نمی‌دانم با خودش چه فکری کرده ولی از چشمانش معلوم بود
که آدم مگاری‌ست و در سرش نقشه‌های پلیدی دارد!!

و با چنین خیالاتی، دراز کشید؛ ولی دلشوره امانش نمی‌داد. برخاست
و پشت در را محکم کرد. دراز کشید ولی خیالات بد، به ذهنش هجوم
می‌آورد و اجازه نمی‌داد استراحت کند.

دو باره برخاست تا از محکم بودن پشتِ درِ اتاق، مطمئن شود. وقتی
خیالش از محکم بودن درِ اتاق آسوده شد، دراز کشید و آنقدر پهلو به
پهلو شد که بالاخره خوابش برد.



توقع بیجا:

صبح که بیدار شد، خورشید، طلوع کرده و نمازش قضا شده بود. از اتاقش بیرون آمد و به سراغ صاحب کاروانسرا رفت و با عصبانیت به او گفت:

چرا مرا برای نماز صبح، بیدار نکردی؟

کاروانسرادار گفت:

به من نگفته بودی که بیدارت کنم.

زاکی گفت:

مگر تو اینقدر نمی‌فهمی که آدم خسته را باید بیدار کرد و الا خواب می‌ماند؟

کاروانسرادار با تندى گفت:

من مقصر نيستم، چون نمى‌توانم بدون اجازه، كسى را براى نماز بيدار كنم.

زاكى گفت:

چه كسى گفته كه نمى‌توان ديگران را بدون اجازه براى نماز بيدار كرد؟ من اين حرف را قبول ندارم.

کاروانسرادار گفت:

شيخ مرتضاي مسأله‌گو چنين مى‌گفت.

زاكى گفت:

من اين حرف را قبول ندارم. نشانى‌اش را بده تا با او بحث كنم.

کاروانسرادار گفت:

شيخ مرتضى، پيرمرد محترمي است، بهتر است مزاحمش نشوى.

زاكى گفت:

من اهل بحث هستم و تا روشن شدن حقيقت، از پا نمى‌نشينم. بايد اين شيخ را پيدا كنم و او را به اشتباهش آگاه سازم.

کاروانسرادار - يا به راست، يا براى اين كه زاكى دست از بحث كردن با شيخ مرتضى بردارد - گفت:

شيخ مرتضى يكي دو هفته پيش، با كاروانى كه عازم كربلا بود و در همينجا توقف داشت، راهى عتبات عاليات شد.

زاكى ابروهائيش را در هم كشيده. يادش آمد براى كار ديگرى آمده است، پس براى پيدا كردن نشاني «عالم ربّانى» به راه افتاد.



جستجوی نشانی:

وقتی وارد بازار شد، به سراغ دگان عطاری رفت تا از او، هم نشانی «عالم ربّانی» را بی‌رسد و هم در باره‌ی «مُهره‌ی مار» اطلاعاتی کسب نماید.

عطار، مردی مهربان و خوش‌برخورد بود. او از وجود چنان عالمی در آن شهر آگاه نبود ولی چیزهایی در باره‌ی «مُهره‌ی مار» به «زاکی» گفت. «زاکی» از دکان‌های دیگر هم پرس و جو کرد ولی کسی نشانی

«عالمِ ربّانی» را نمی‌دانست. به میدان شهر آمد و از کسانی که آنجا بودند، در باره‌ی «مُهره‌ی مار» پرسید و چیزهای تازه‌ای یاد گرفت. وقتی از پیرمردهایی که در میدان شهر بودند از نشانیِ «عالمِ ربّانی» پرسید، یک نفر گفت:

من او را می‌شناسم و نشانیِ خانه‌اش را می‌دانم.

سپس نشانیِ خانه‌ی «عالمِ ربّانی» را به «زاکی» داد. «زاکی» با خوشحالی، به راه افتاد تا خانه‌ی «عالمِ ربّانی» را پیدا کند. نزدیک غروب آفتاب، نشانی را پیدا کرد.



در محضر عالم:

وقتی به حضور «عالم ربّانی» رسید، دست ادب بر سینه نهاد و عرض سلام و تحیّت نمود.

«عالم» با روی گشاده از «زاکی» استقبال کرد و جواب سلامش را داد و گفت:

«خوش آمدی پسر، اهل کجایی و از کجا می‌آیی؟»

زاکی گفت:

از آبادی‌ای که آن طرف کوه است، با پای پیاده آمده‌ام تا شما را ببینم؛ چون سؤالی دارم و می‌خواهم که مرا راهنمایی کنید.

عالم ربّانی گفت:

حتماً سؤال مهمی داری که اینهمه راه را تا اینجا آمده‌ای!! بپرس تا جوابت را با استفاده از علوم آسمانی بگویم.

زاکی گفت:

من مردی بخت‌برگشته و پریشان‌حالم که به هر کاری دست می‌زنم، خراب می‌شود؛ تا جایی که اگر پا به دریا بگذارم، دریا می‌خشکد و اگر قدم به جنگل بگذارم، جنگل آتش می‌گیرد. دیگران «خاک» به دست می‌گیرند، «زر» می‌شود؛ ولی من اگر «زر» به دست بگیرم، «خاک» می‌شود.

هر جنسی که می‌خرم، قیمتش سقوط می‌کند و هر جنسی که می‌فروشم، نایاب و گران‌بها می‌شود. تنم بیمار و روانم آزرده است و طلبکاران بسیار دارم. هنوز یک گره از زندگی‌ام باز نشده که چند گره دیگر در کار و بارم می‌افتد!

سپس آهی کشید و ادامه داد:

همین تسبیحی که می‌بینید، هر روز به دست می‌گیرم و بدبختی‌هایم را می‌شمارم ولی هیچوقت تمام نمی‌شود!
ای عالم بزرگوار، من خیلی بدبختم!

اکنون به نزد شما آمده‌ام تا راز «مُهره‌ی مار» را به من بگویید تا از اینهمه بدبختی نجات یافته و خوشبخت شوم و بقیه‌ی عمرم را به

خوشی و فراوانی بگذرانم.

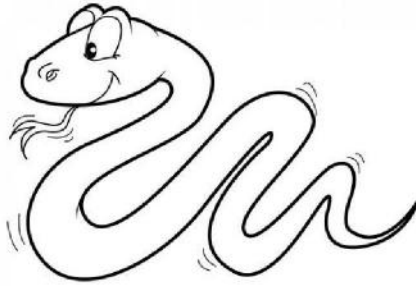
عالم ربّانی گفت:

فردا صبح، اول طلوع آفتاب به اینجا بیا و همراه خودت قلم و

کاغذ بیاور تا برایت بگویم.

«زاکی» از «عالم ربّانی» تشکر و خداحافظی کرد و رفت تا قلم و کاغذ

تهیه کند تا بتواند فردا، راز «مُهره‌ی مار» را بنویسد.



فصل دوم: گرفتن مُهره‌ی مار

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که «زاکی» با قلم و کاغذی در دست، بر درِ خانه‌ی «عالم ربّانی» به انتظار او نشسته بود و لحظه‌شماری می‌کرد تا راز خوشبختی را بیاموزد.

خواص مُهره‌ی مار:

طولی نکشید که «عالم ربّانی» او را به حضور پذیرفت. بعد از سلام و احوال‌پرسی، «عالم ربّانی» رو به «زاکی» کرد و گفت:

حُبِ مرد جوان، در باره‌ی «مُهره‌ی مار» که به دنبالش هستی، چه می‌دانی؟

زاکی گفت:

تا جایی که من اطلاع دارم، مهره‌های حدود دو یا سه برابر یک عدس است. بعضی می‌گویند: استخوانی است در سر مار که آن را در طبیعت رها می‌کند.

بعضی می‌گویند: ترشحاتی است که بعد از بیرون آمدن از بدن مار، سفت می‌شود.

بعضی هم می‌گویند: یک نوع صدف دریایی است که چون شباهت زیادی به استخوان‌های بدن مار دارد، به «مُهره‌ی مار» مشهور شده است.

عالم ریثانی گفت:

چه خاصیت‌هایی دارد؟

زاکی گفت:

می‌گویند: خواص ماورائی بسیار بالایی دارد؛ مثل ایجاد محبوبیت، ایجاد مهر و محبت بین زن و شوهر، خوش‌شانسی، ایجاد جاذبه برای افراد، رونق کسب و کار، بیشتر شدن روزی، گشایش بخت، بالا بردن اعتماد به نفس، ایجاد جذابیت، زبان‌بندی اطرافیان، آرامش قلبی و ...

می‌گویند: پادشاهان هندی از مُهره‌ی مار به خاطر قدرت افسونگری بالا و ایجاد اعتماد به نفس فوق‌العاده و برای پیروزی در جنگ‌ها استفاده می‌کردند!



مُهره‌ی مار واقعی:

عالم ربّانی در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

خاصیت‌هایی که برای «مُهره‌ی مار» برشمردی را درست گفتی ولی «مُهره‌ی مار» یک «شیء» نیست بلکه یک «مهارت» است. «مُهره‌ی مار»، مهارت آزاد کردن انرژی خیری است که در درون هر حادثه و اتفاقی زندانی است.

برای این که این مطلب را به خوبی متوجه شوی، بیشتر برایت توضیح می‌دهم و چند مثال می‌آورم تا «مُهره‌ی مار» را به خوبی بشناسی و بتوانی به درستی از آن استفاده کنی.

پسرم، در زندگی تو، اشیاء و اشخاص، مهم نیستند بلکه «اتفاقات» مهمند. اتفاقات به معنی منسوب شدن اشیاء و اشخاص به تو هستند.

در طی اتفاق است که شیئی یا شخصی به تو، خوبی یا بدی می‌کند. پس باید تمرکزت بر اتفاق باشد نه اشیاء و اشخاص. هر اتفاقی در درونش خیری زندانی است. به ظاهر هیچ اتفاقی توجه مکن. مهم، خیری است که در درون آن اتفاق، زندانی است. اگر بتوانی آن خیر را آزاد کنی، بهترین بهره را از آن اتفاق برده‌ای. راه آزاد کردن خیری که درون هر اتفاقی زندانی است، «شکرگزاری فراوان» از آن حادثه و اتفاق است. شکرگزاری تو، موجب آزاد شدن خیری که در دل هر اتفاق است، می‌شود.



خیر گناه:

زاکی با کمی تعجب و با حالتی انکارآمیز گفت:

ای عالم ربّانی، آیا گناهایی که از من سر می‌زند نیز درونش خیری
زندانی شده و می‌توانم با شکرگزاری، آن خیر را برای خودم آزاد
سازم؟!

عالم ربّانی گفت:

بله فرزندم، حتی در درون گناه هم خیری نهفته است و می‌توانی
با «شکرگزاری فراوان»، آن خیر را برای خودت آزاد سازی و
بهترین بهره را از گناه ببری! پس هر وقت گناهی از تو سر زد، با

احساس خوب، از خیری که در درون آن گناه نهفته است،
«شکرگزاری فراوان» کن.

پسرم، به ظاهر اتفاقات نگاه نکن و بر اساس ظاهر اتفاقات،
قضاوت مکن. همیشه این نکته را به خاطر داشته باش که هر
اتفاقی مثل قفسی است که خیری در درونش زندانی است و
کلید آن قفس، «شکرگزاری فراوان» است.

تو با «شکرگزاری فراوان»، موجب می‌شوی خیری که در درون
هر اتفاقی زندانی شده است، آزاد گردد و نصیبت شود.

هر بیمار شدن، هر سالم شدن، هر شکست مالی، هر موفقیت
تجاری، هر شکست عاطفی، هر تجربه‌ی عشقی عالی، هر ذلیل
شدن، هر عزیز شدن، هر آبروریزی، هر آبروداری و در کل، هر
حادثه و اتفاقی در درون خودش، خیری زندانی دارد که باید آن
خیر را آزاد کنی.

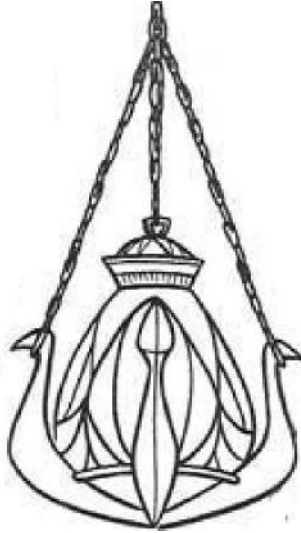
اگر خیری که در حوادث هست را با «شکرگزاری فراوان» آزاد
نکنی، هیچ فرقی نمی‌کند که آن حادثه و اتفاق را خوب بدانی یا
بد؛ زیرا آن حادثه و اتفاق، برای تو بی‌ثمره و بدون بهره است.

نباید اتفاقات را به «اتفاقات خوب» و «اتفاقات بد» تقسیم کنی،
بلکه باید اتفاقات را به «اتفاقاتی که توانستی خیرش را آزاد کنی»
و «اتفاقاتی که نتوانستی خیرش را آزاد کنی» تقسیم نمایی.

و تأکید می‌کنم آزاد کردن خیری که در حوادث و اتفاقات نهفته
است، فقط و فقط با «شکرگزاری فراوان» از آن حادثه و اتفاق
امکان دارد.

زندگی تو، از لحظه‌ای که بیدار می‌شوی تا زمانی که به خواب می‌روی، پر از حوادث و اتفاقات ریز و درشت است و تو باید در سراسر بیداری، هوشیار باشی و خیری که در این اتفاقات ریز و درشت، زندانی شده را آزاد سازی.

اگر این مهارت را یاد بگیری و به خوبی بکار ببندی، زندگیاَت سراسر خیر محض خواهد شد و هیچ چیز آزاردهنده‌ای نخواهی دید.



بزرگ‌ترین اشتباه زندگی:

زاکی که کمی گیج شده بود، گفت:

واضح‌تر توضیح بدهید. هر وقت اتفاقی برایم پیش می‌آید، دقیقاً
چه کاری باید انجام دهم تا خیری که در آن زندانی شده را برای
خودم آزاد کنم؟

عالم ربّانی گفت:

برای آزاد کردن خیری که در هر اتفاقی زندانی است، با توجه به
این که در محضر خدای بزرگ هستی، بارها بگو «الهی شکر» یا
«خدایا شکرت» یا هر کلمه و عبارتی که ابراز شکرگزاری‌ات را
برساند.

حتماً مواظب باش در حال شکرگزاری، کاملاً متوجه خیری باشی

که در آن اتفاق، پنهان شده است. هیچگاه نباید به خود اتفاق توجه کنی؛ بلکه باید به خیری که در آن است، توجه کنی و شکرگزاری بجا آوری.

زاکی گفت:

ای استاد دانا، برای آزاد کردن خیری که در اتفاقات، زندانی است، چند بار باید خدا را شکر کنم؟

عالم ربّانی گفت:

آنقدر بگو که دلت گواهی دهد خیر زندانی در آن اتفاق، برایت آزاد شد.

سپس به سخنش ادامه داد و گفت:

فرزندم! خوب گوش کن و به خاطر بسیار، حوادث و اتفاقاتی که برای ما پیش می‌آید، فقط پوسته است. گاهی اوقات این پوسته‌ها، زیبا و دلنشین هستند و گاهی اوقات، این پوسته‌ها، زشت و نفرت‌انگیزند.

مردم دنیا چون به پوسته‌ی اتفاقات و حوادث توجه می‌کنند، آن را به خوب و بد تقسیم می‌کنند و این، بزرگ‌ترین اشتباه زندگی و نادرست‌ترین تقسیم‌بندی جهان است.

هیچ وقت اتفاقات و حوادث را مثل مردمی که «مُهره‌ی مار» ندارند و سراسر عمرشان را در بدبختی به سر می‌برند، به خوب و بد تقسیم نکن. که اگر چنین کنی و تا کنون چنین می‌کردی، در بدبختی خواهی ماند و هیچگاه روی خوشی واقعی را در زندگی دنیا نخواهی دید.



آزاد کردن اسیر:

زاکی گفت:

لطفاً همین مطلب را در قالب یک مثال برایم بیشتر توضیح
بدهید.

عالم ربّانی گفت:

فرض کن یکی از دوستان نزدیک و عزیز تو را اسیر کرده باشند و
قرار باشد اول زوال ظهر، از خیابان اصلی شهر عبور دهند و در

میدان بزرگ، به دار آویزند. تو در هنگام عبور کردن ارابه‌ای که دوستت در قفس آن است، بر آزاد کردن آن عزیز تمرکز می‌کنی یا بر قفسی که در آن زندانی است؟!

اگر مانند مردمی باشی که «مُهره‌ی مار» ندارند، به این توجه خواهی کرد که قفس دوستت، تمیز و رنگارنگ و تزئین شده است یا کثیف و بی‌رنگ و بدون تزئینات، و اگر تمیز و رنگارنگ بود، خوشحال خواهی شد و اگر کثیف و بی‌رنگ بود، غمگین خواهی گردید!

ولی اگر مهارت مُهره‌ی مار را به خوبی فرا بگیری، باید بدون توجه به این که قفس دوست و عزیزت تمیز یا کثیف است، بر آزاد کردن او تمرکز کنی؛ پس اگر بتوانی او را آزاد سازی و از اعدام نجات دهی، خوشحال خواهی شد، هر چند قفسش تنگ و کثیف و بی‌رنگ باشد.

و اگر نتوانی او را آزاد سازی و از اعدام نجات دهی، غمگین خواهی شد، هر چند قفسش وسیع و تمیز و رنگارنگ باشد.

در این مثال، «قفس» همان اتفاقات و حوادث است و دوست عزیز تو، همان خیری است که در قفس اتفاقات و حوادث، زندانی است. اگر با کلید شکرگزاری بتوانی در قفس را باز کنی و خیر را آزاد نمایی، خوشحال باش.

ولی اگر کاهلی کردی و اتفاق را نادیده گرفتی، خیر ارزشمندی که در آن نهفته بود را به چوبه‌ی اعدام سپردی و هیچ بهره‌ای از آن حادثه و اتفاق نبردی.

سخن که به اینجا رسید، عالم ربّانی به چشمان زاکی خیره شد گفت:
امیدوارم با این مثال، متوجه شده باشی که ظاهر اتفاق و حادثه
مهم نیست، بلکه آزاد کردن انرژیِ پرخیری که در آن متراکم
شده، مهم است.

زاکی گفت:

به نظرم متوجه شدم. شاید هم ...



امتحان فهم:

عالم ربّانی گفت:

بگو ببینم، خرما که رنگش تیره است بهتر است یا عسل که
رنگش روشن است؟

زاکی مکثی کرد و در حالی که ابروهایش را بالا انداخته بود و دست به
موهایش می‌کشید، گفت:

گر چه رنگ عسل، قشنگ‌تر است؛ ولی هر دو خوب است.

عالم ربّانی خندید و گفت:

معلوم می‌شود سخنم را به درستی نفهمیده‌ای؛ چون در جواب این
سؤال، مانند مردمانی که مُهره‌ی مار ندارند، به ظاهر نگاه کردی!

زاکی متعجب شد. عالم ربّانی ادامه داد:

جواب درست اینطور است، باید می‌گفتی: «هر کدام که بخورم و
نیروی خیری که در آن است برایم آزاد شود، خوب است.»

پسرم! تو نباید به رنگ خرما و عسل توجه می‌کردی؛ بلکه باید به «عسل خوردن خودت» یا «خرما خوردن خودت» توجه می‌کردی. وقتی نتوانی مثلاً عسل را بخوری ولی بتوانی خرما را بخوری، خرما برای تو بهتر است و عسل، هیچ فایده‌ای برایت ندارد. تو باید بتوانی به اتفاقات، اینگونه نگاه کنی. اگر خیری که در هر اتفاقی زندانی است را بتوانی آزاد کنی، مثل این است که بتوانی عسل یا خرما را بخوری و نیرو بگیری. ولی اگر نتوانی خیر زندانی‌شده را آزاد کنی، فرقی نمی‌کند که مردم، آن اتفاق را خوب بدانند یا بد؛ در هر حال، فایده‌ای که باید برای تو داشته باشد، نخواهد داشت.



شیره‌ی گل:

زاکی گفت:

باز هم برایم مثال بزنید تا این مطلب را به خوبی درک کنم.
عالم ربّانی برخاست و بیرون رفت. طولی نکشید که برگشت در حالی
که سینی‌ای در دست داشت که رویش دو گلدان و یک چاقو بود.
سینی را در مقابل زاکی گذاشت و گفت:

پسرم به این سینی نگاه کن. چه می‌بینی؟

زاکی گفت:

دو گلدان کوچک که در هر کدام، یک گل کاکتوس روییده است.
یکی از گل‌ها خار دارد و دیگری بی‌خار و صاف است.

عالم ربّانی گفت:

احسنت. خوب گفتی.

سپس ادامه داد:

چاقو را بردار و در وسط برگ هر کدام از کاکتوس‌ها شکافی ایجاد کن.

زاکی چنان کرد. شیرهای سفید از داخل شیار برگ کاکتوس‌ها بیرون آمد.

عالم ربّانی گفت:

فرزندم، شیرهای که از شیار برگ کاکتوس بیرون آمده، دارای خاصیت است و مصرف دارویی دارد. اگر این شیر را خیری بدانی که در هر اتفاقی، زندانی شده، شکرگزاری را همین تیغی بدان که بر وسط برگ کشیدی.

اما نکته‌ی مهم، این است که یکی از برگ‌ها، پرخار است و ظاهری ناملایم دارد و دیگری، صاف و بدون خار است و ظاهرش ملایم است.

اتفاقات مختلف زندگی، همینطور هستند. گاهی اتفاقی که برایت می‌افتد، صاف و نرم و ملایم است و گاهی اتفاق، خاردار و آزاردهنده است. نباید به ظاهر اتفاق نگاه کنی بلکه باید به شیرهای که در دل آن نهفته است توجه کنی و آن را با تیغ شکرگزاری، خارج نمایی.



خیر و خوشی:

زاکی گفت:

آیا خیری که در هر اتفاق بد زندانی است و با شکرگزاری آزاد می‌شود، حل شدن مشکل و باز شدن گره از کار است؟
و آیا خیری که در هر اتفاق خوب زندانی است و با شکرگزاری آزاد می‌شود، همان احساس آرامش و حال خوشی است که بعدش به دست می‌آورم؟

عالم ربّانی گفت:

خیری که در اتفاقات مختلف - که تو آن را به اتفاقات خوب و بد تقسیم می‌کنی - پنهان است، خیلی بالاتر و ارزشمندتر از احساس آرامش یا حل شدن مشکل است.
البته شکرگزاری، معمولاً موجب خوب شدن حال و باز شدن گره‌های زندگی می‌شود، ولی اینها، آن خیری نیست که در هر اتفاقی زندانی است.



خاطرات گذشته:

زاکی از عالم ربّانی پرسید:

گاهی اوقات، تصویرهایی از اتفاقات گذشته به خاطر می‌آید، در این جور مواقع چه کنم؟

عالم ربّانی گفت:

این که خاطره‌ای از گذشته به ذهنت می‌رسد، مثل این است که همان اتفاق الان برایت افتاده است. این تصاویر و خاطرات، برای این به ذهنت می‌رسند که به تو یادآور شوند خیرات فراوانی در آنها زندانی است و به زبان بی‌زبانی از تو می‌خواهند با شکرگزاری، آنان را آزاد کنی.

پس هر خاطره‌ای که از اتفاقات گذشته به نظرت آمد، برایش شکرگزاری کن تا خیری که در آن زندانی است و آن را آزاد نکرده بودی، آزاد شود.



حسادت و طلسم:

زاکی گفت:

اگر مردم حسود، چشمم بزنند! یا از شدت حسادت، برایم طلسم
بنویسند و مرا سحر و جادو کنند، باز هم در آن خیری زندانی شده
است و باید با کلید شکرگزاری زیاد، آزادش کنم؟

عالم ربّانی گفت:

چشم‌زخم و سحر و جادو، واقعیت است و اثر می‌گذارد؛ اما بر
کسانی که «مُهره‌ی مار» ندارند.

اگر «مُهره‌ی مار» داشته باشی، مطمئن باش که هیچ چشمِ شور و طلسمِ کور و جادویِ سیاهی بر تو کار نخواهد کرد.

زاکی گفت:

اگر اینهمه بدبختی من بر اثر چشم‌زخم یا طلسم باشد، چطور می‌توانم از آن خلاص شوم؟

عالم ربّانی گفت:

اگر «مُهره‌ی مار» داشته باشی، مطمئن باش که اثر هر چشمِ شور و طلسمِ کور و جادویِ سیاهی را از بین خواهد برد.

زاکی گفت:

چطور می‌توانم بفهمم چه خیری در هر اتفاقی زندانی است؟

عالم ربّانی گفت:

هیچگاه به دنبال این مباش که بفهمی چه خیری در هر اتفاقی نهفته است.

هر گاه ذهنت از تو پرسید: «چه خیری در این اتفاق بود؟»

بگو: «نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم؛ ولی یقین دارم خیر زیادی در

آن بود و فقط با شکرگزاری زیاد من، آزاد می‌شود»

پس همیشه مراقب نجوهایِ ذهنت باش.



نجوای ذهن:

زاکی گفت:

نجوای ذهن یعنی چه؟ بیشتر برایم توضیح دهید.

عالم ربّانی گفت:

ذهنت برای این که تو را منحرف کند، گاهی اوقات، اتفاقات خوبی که بعد از شکرگزاری برایت می‌افتد را همان خیری که زندانی بوده و آزادش کرده‌ای معرفی می‌کند.

مبادا فریبش را بخوری!

خیری که آزاد می‌کنی خیلی بالاتر و بهتر از اتفاقات خوبی است که بعد از شکرگزاری برایت می‌افتد. حتی احساس آرامشی که به دست می‌آوری هم در مقابل آن خیر، چیز زیادی نیست.

وقتی بعد از شکرگزاری، اتفاق خوبی برایت می‌افتد، ذهنت می‌کوشد تو را به خوشی و ملایمت آن اتفاق مشغول سازد تا شکرگزاری برای آن اتفاق خوش را فراموش کنی. یادت باشد اتفاق خوبی که بعد از شکرگزاری می‌افتد، یک اتفاق جدید است که درونش خیری زندانی شده و تو باید با «شکرگزاری فراوان» آن خیر را آزاد کنی.



شکر یا تدبیر:

زاکی پرسید:

آیا می‌توانم خودم را به شکرگزاری رها کنم و به جای فکر کردن
به عاقبت کارها و برنامه چیدن برای نتایج درست، هر کاری که
پیش آمد را انجام دهم و با شکرگزاری، خیری که در آن زندانی
شده را آزاد سازم؟

عالم ربّانی در چشمان زاکی خیره شد و گفت:

در سخنانم دقت کن و مرزها را نگه دار.

سپس ادامه داد:

مُهره‌ی مار، برای تمام حوادث و اتفاقاتی است که پیش می‌آید و

تو نقشی در به وجود آوردن آنها نداری نه در جایی که با علم و اختیار، کاری که می‌دانی اشتباه است را انجام دهی و سپس بخواهی خیری که در آن است را با شکرگزاری آزاد سازی.

زاکی گفت:

ولی شما گفتید برای گناہانی که انجام می‌دهم نیز شکرگزاری کنم تا خیری که در آن زندانی است را آزاد سازم.

عالم ربّانی گفت:

نگفتم گناه کن و سپس با شکرگزاری خیرش را آزاد نما؛ بلکه گفتم اگر به گناهی مبتلا شدی و بدون علم به این که گناه است یا بدون اختیار، انجامش دادی، خیری در آن است و باید با شکرگزاری، آن خیر را آزاد سازی.

پسرم، آگاه باش، کارهای اشتباهی که در حال دانش و اختیار انجام می‌دهی، تهی از خیر است و هر مقدار آن را بشکافی، خیری در آن نخواهی یافت.

مبادا شیطان ملعون تو را فریب دهد و به این اعتقاد نادرست مبتلا سازد که هر کار نادرستی که با علم و اختیار انجام دهی، می‌توانی با شکرگزاری، درستش کنی و خیرش را آزاد نمایی.



پایان دانش جویی:

سخن که به اینجا رسید، عالم ربّانی رو به زاکی کرد و گفت:

راستی نام تو چیست؟

زاکی گفت:

اسم «زاکی» است ولی مشهور به «بدبخت» هستم.

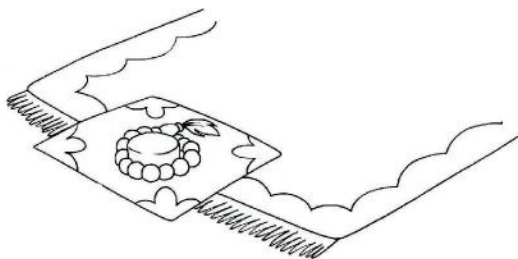
عالم ربّانی لبخندی زد و گفت:

از این پس که «مُهره‌ی مار» داری، مشهور به «خوشبخت» خواهی شد. اکنون برخیز و شروع به تمرین این مهارت کن تا وقتی به شهر خودت رسیدی، درهای خوشی به رویت باز شود و به تمام خواسته‌هایت برسی.



فصل سوم: زندگی خوشبختانه

«زاکی» که اینک خودش را «خوشبخت» می‌دانست، از عالم رتبیانی خداحافظی کرد و به سوی شهر خودش حرکت نمود. او یاد گرفته بود خیری که در تمام اتفاقات کوچک و بزرگ، زندانی است را با شکرگزاری، آزاد کند.



گم شدن تسبیح:

زیاد از خانه‌ی عالم ربّانی دور نشده بود که متوجه شد تسبیحی که با آن بدبختی‌هایش را می‌شمرد و هر وقت به آن نگاه می‌کرد، به یاد سختی‌های زندگی می‌افتاد، گم شده است.

خواست ناراحت شود؛ ولی به یاد سخنان عالم ربّانی و مُهره‌ی مار افتاد. ناگهان شادی‌ای تمام قلبش را فرا گرفت و برق خوشحالی در چشمانش درخشید. به خودش گفت:

الان چه اتفاقی افتاده است؟ اتفاق این است که تسبیح

بدبختی‌شمار من گم شده است.

باید از همین اتفاق شروع کنم. من باید با «شکرگزاری فراوان»،

خیری که در اتفاق گم شدن تسبیح بدبختی‌شمارم زندانی شده را

آزاد کنم.

سپس شروع به شکرگزاری کرد. اندکی پس از شکرگزاری، ذهنش گفت:

به راستی چه خیری در گم شدن تسبیح بود؟

زاکی به ذهنش گفت:

«نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم؛ ولی یقین دارم خیر زیادی در آن

بود و با شکرگزاری زیاد من، آزاد شد.»

ذهنش ادامه داد:

خیلی هم خوب شد که آن تسبیح گم شد، خیرش همین بود که

گم شود تا تو به شمردن بدبختی‌هایت ادامه ندهی!

زاکی به ذهنش گفت:

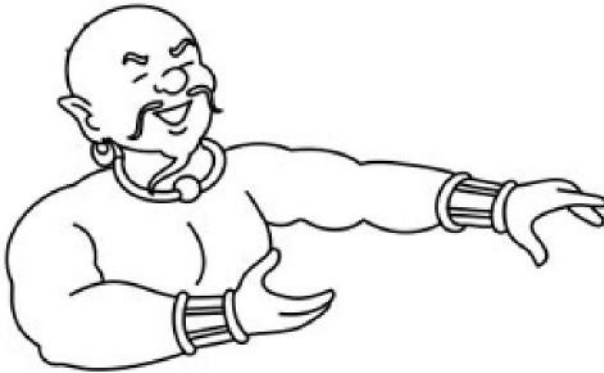
این که از الان به بعد، نمی‌توانم بدبختی‌هایم را بشمارم، آن خیری

نیست که در گم شدن تسبیحم زندانی بود. اینکه نمی‌توانم

بدبختی‌هایم را بشمارم، اتفاق دیگری است که باید با

«شکرگزاری فراوان»، خیرش را آزاد کنم.

سپس در حالی که شکرگزاری می‌کرد، راهش را ادامه داد.



ترس از دزد:

به اولین آبادی بین راه رسید. کاروانسرای آبادی را پیدا کرد. کاروان سرا شلوغ بود. معلوم بود کاروانی به تازگی وارد آنجا شده است. به نزد صاحب کاروانسرا رفت و از او تقاضای اتاق کرد. کاروانسرادار گفت:

اتاق‌هایی که قفل و بستِ درست دارد، پُر شده است و فقط یک اتاق دارم که در دارد، ولی قفل نمی‌شود. اگر از دزد نمی‌ترسی، همان را به تو بدهم.

زاکی با توجه به شلوغی کاروانسرا و بی‌قفل بودن در، ترسید که نیمه‌شب، پول‌هایش را بدزدند.

نگرانی داشت به قلبش نزدیک می‌شد که ناگهان به خودش گفت:
از چه می‌ترسم؟! من مُهره‌ی مار دارم. اگر مالم را بدزدند، یک
اتفاق با ظاهری نازیباست که درونش خیری زندانی شده و من
می‌توانم با «شکرگزاری فراوان»، آن خیر را آزاد کنم و بهترین
بهره را از این حادثه ببرم.

سپس صدایش را کلفت کرد و با صلابت به صاحب کاروانسرا گفت:
مرا از دزد می‌ترسانی؟! من کسی هستم که می‌توانم خیری که در
هر اتفاقی زندانی شده را آزاد کنم.

کاروانسرادار از شجاعت بالای زاکی تعجب کرد؛ ولی معنی جمله‌ی
آخرش را نفهمید!!
زاکی داخل اتاق رفت و کفش‌هایش را زیر سرش گذاشت و آسوده
خوابید.



شک در نماز:

ساعاتی بعد، صدای اذان یکی از کاروانیان، او را برای نماز صبح، بیدار کرد. برخاست و چشمانش را مالید و از اتاقش بیرون آمد. جهت قبله را پرسید و به نماز ایستاد.

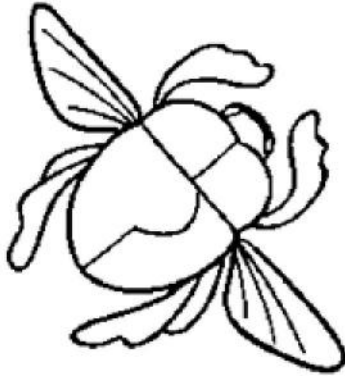
در نماز بود که هر چه فکر کرد، یادش نیامد در رکعت اول است یا دوم. پس مجبور شد نمازش را بشکند. برای این اتفاق، شکرگزاری کرد تا خیری که در شک و شکستن نماز بود، برایش آزاد شود. ناگهان یادش آمد وضو نگرفته است! می‌رفت وضو بگیرد که ذهنش به او گفت:

این که شک کردی و مجبور شدی نمازت را بشکنی، خیرش این بود که وضو نداشتی!

زاکی به ذهنش گفت:

این که در نمازم شک کردم، یک اتفاق بود که توانستم با
شکرگزاری، خیرش را آزاد کنم و این که یادم آمد وضو ندارم،
اتفاق دیگری است که باز هم باید با شکرگزاری، خیرش را آزاد
کنم.

سپس مشغول شکرگزاری شد.



درد دندان:

پس از نماز، سفره‌ی کوچکش را باز کرد تا مشغول صرف صبحانه شود. همین که لقمه‌ای به دهان گذاشت، دندانش درد گرفت. به یاد مُهره‌ی مار افتاد و شروع به شکرگزاری برای درد گرفتن دندانش کرد. لحظه‌ای بعد، درد دندانش آرام شد.

ذهنش گفت:

چه جالب! تا شکرگزاری کردی، خیری که در درد گرفتن دندانت بود آزاد شد و دردش خوب شد.

زاکی به ذهنش گفت:

این که دندانم درد گرفت یک اتفاق بود که توانستم با شکرگزاری، خیرش را آزاد کنم و این که دردش خوب شد، اتفاق دیگریست که باز هم باید با شکرگزاری، خیرش را آزاد کنم.

سپس مشغول شکرگزاری شد.



تَهْمَت دزدی:

پس از صرف صبحانه، به راه افتاد و رفت و رفت تا به کنار چشمه‌ای رسید. در سایه‌ی درختی که در آن نزدیکی بود، دراز کشید تا استراحت کند ولی خوابش برد.

اندکی بعد، مردی سوار بر اسب، به کنار چشمه آمد و آب نوشید و رفت. ساعتی نگذشته بود که زاکلی با صدایی خشن بیدار شد. چشمانش را که باز کرد، مردی را بالای سرش دید که شبیه گول چراغ جادو بود و عصبانی، به او دشنام می‌داد و تهدیدش می‌کرد. مرد عصبانی گفت:

ای دزد حقیر، کیسه‌ام را بده.

زاکی با تعجب گفت:

چه کیسه‌ای؟ من از چیزی خبر ندارم.

مرد عصبانی گفت:

ساعتی پیش، به کنار این چشمه آمدم و آب نوشیدم، سپس به زیر این درخت آمدم و قضای حاجت کردم. حتماً در هنگامی که کمر بندم را باز کرده‌ام، کیسه‌ی پولم که بیست سکه‌ی طلا در آن بود، از کمر بندم باز شده و متوجه نشده‌ام. اکنون کیسه‌ام را بده و الا دستانت را می‌بندم و به نزد حاکم شهر می‌برم تا سربازان حاکم، پوست از سرت جدا کنند و شرب داغ در گلویت بریزند!!

زاکی که خیلی ترسیده بود، به یاد مُهره‌ی مار افتاد و زیر لب شروع به شکرگزاری کرد.

ناگهان مرد عصبانی، چشمش به درختی که آن طرف چشمه بود افتاد. به سوی آن رفت و کیسه‌ی پولش را پیدا کرد. به نزد زاکی برگشت و در حالی که آرام گرفته بود و لحن عذرخواهی داشت، گفت:

مرد جوان! مرا ببخش. کیسه‌ام در زیر آن درخت افتاده بود. من به اشتباه فکر کردم در زیر این درخت افتاده است.

سپس دست در کیسه کرد و یک سکه‌ی طلا به زاکی داد و از او خواست حلالش کند. بعد از این که مرد اسب‌سوار رفت، ذهنش به او گفت:

خیر این اتفاق همین بود که به یک سکه‌ی طلا برسی.

زاکی به ذهنش گفت:

این که متهم به دزدی شدم و فحش شنیدم، یک اتفاق بود که توانستم با شکرگزاری، خیرش را آزاد کنم و این که تهمت‌زننده به اشتباهش پی برد و از من با پرداخت سکه‌ای طلا عذرخواهی کرد، اتفاق دیگریست که باز هم باید با شکرگزاری، خیرش را آزاد کنم.

سپس مشغول شکرگزاری شد و به راه افتاد.



صف طولانی:

حوالی غروب آفتاب، به دروازه‌ی شهری رسید. بر دروازه شهر، تازه‌واردها را بازرسی می‌کردند و بیش از صد نفر در صف بودند.

زاکی در صف ایستاد ولی با خودش گفت:

شلوغی صف بازرسی، یک اتفاق است که باید با شکرگزاری،
خیری که در آن زندانی شده را آزاد کنم.

سپس همچنان که در صف ایستاده بود، مشغول شکرگزاری شد.

لحظاتی نگذشت که یکی از مأموران حکومت، شروع به شمردن کسانی که در صف بودند کرد. سپس از سه نفر جلوتر از زاکی، صف را جدا کرد و به جایگاه بازرسی جدیدی هدایت نمود. به این صورت، صف انتظار برای زاکی بسیار کوتاه شد. ذهنش گفت:

برای شلوغی صف بازرسی، شکرگزاری کردی، خیرش این بود که صف، کوتاه شد و به سرعت وارد شهر شدی.
زاکی به ذهنش گفت:

ای ذهن عزیز، درست است که شکرگزاری، موجب آسان شدن سختی‌ها می‌شود و نعمت‌ها را به سوی انسان می‌کشانند؛ ولی من می‌خواهم خیری که در آن زندانی شده را آزاد کنم و به دنبال آسان شدن کارها و حل شدن مشکلات نیستم.
سپس با دلخوری ادامه داد:

لطفاً بفهم! صد بار گفتم و صد و یک بار شنیدی که «خیر»، غیر از حل شدن مشکل و آسان شدن کار است.



کمک به یتیمان:

همینطور که می‌رفت، در یکی از کوچه‌های شهر، مردی را دید که با صدای بلند و به حالت پرخاش، زنی که دو بچه‌ی کوچک در کنارش بودند را تهدید می‌کرد و می‌گفت:

اگر بدهکاری‌تان را ندهید، اثاثیه‌یتان را داخل کوچه می‌ریزم. صبر

من هم حدی دارد! چقدر امروز و فردا می‌کنید!؟

زاکی جلو رفت و علت رفتار تند مرد را پرسید. مرد طلبکار گفت:

این زن و کودکانش مستأجر من هستند ولی هشت ماه است

اجاره‌ی خانه‌یشان را نداده‌اند. من تنها راه درآمد از اجاره‌ی همین خانه است. خدا می‌داند نیازمند این اجاره هستم و گرنه تحت فشارشان نمی‌گذاشتم.

زاکی به نزد زن رفت و گفت:

قضیه از چه قرار است؟ آیا این مرد راست می‌گوید؟

زن با بغض گفت:

ای برادر، یک سال پیش، شوهرم، پدر این بچه‌ها، به رحمت خدا رفت و مرا با این یتیمان تنها گذاشت. تا چند ماه از پس‌اندازی که آن مرحوم جمع کرده بود، اجاره را دادم؛ ولی هشت ماه است به سختی شکم یتیمانم را سیر می‌کنم و پولی برای دادن اجاره براریم نمی‌ماند.

زاکی پرسید:

مبلغ اجاره‌ات چقدر است؟

زن گفت:

هر ماه یک سکه‌ی طلا.

زاکی دست در جیب کرد و ده سکه به زن داد و گفت:

این سکه‌ها را بگیر و اجاره‌ی عقب‌افتاده‌ات را بده و بقیه را برای یتیمان هزینه کن.

زن گریه کرد و زاکی را دعای بسیار نمود.

زاکی به راهش ادامه داد.

همانطور که می‌رفت، ذهنش گفت:

چه پول با برکتی بود! به تهمت دزدی‌ای که به تو زدند می‌ارزید!

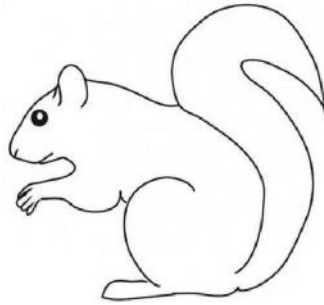
توانستی یک خانواده‌ی یتیم‌دار را از غصه نجات بدهی. این، همان خیری است که با شکرگزاری از آن اتفاق، آزاد کردی. زاکی به ذهنش گفت:

این که متهم به دزدی شدم و فحش شنیدم، یک اتفاق بود که توانستم با شکرگزاری، خیرش را آزاد کنم.

و این که تهمت‌زنده به اشتباهش پی برد و از من با پرداخت ده سکه‌ی طلا عذرخواهی کرد، اتفاق دیگری بود که باز هم با شکرگزاری، خیرش را آزاد کردم.

و الان، وقت آن است که خیر زندانی شده در اتفاق جدید را آزاد کنم.

سپس مشغول شکرگزاری شد.



جیغ بنفش:

هوا تاریک شده بود و کوچه‌های باریک شهر، به سختی دیده می‌شد. در یکی از کوچه‌ها، ناگهان حیوانی از گوشه‌ای بیرون پرید و جیغ بلندی کشید.

زاکی خیلی ترسید. اندکی که آرام شد، برای این اتفاق، شکرگزاری کرد تا خیری که در آن زندانی است، آزاد شود. سپس به ذهنش گفت:

تو که برای هر اتفاقی خیری می‌تراشی، جیغ ناگهانی این حیوان

چه خیری داشت که با شکرگزاری آزاد شود؟

ذهنش کمی فکر کرد؛ ولی حرفی برای گفتن نداشت!



داغ سخت:

رفت و رفت تا به آبادیِ خودشان رسید. وقتی وارد آبادی‌شان شد، آبادی را غرق در غم و ناله یافت. به سوی خانه‌اش رهسپار شد. هر چه به خانه‌اش نزدیک‌تر می‌شد، صدای ناله و شیون بیشتر می‌شد. یکی از اهالی با دیدن زاکِی، او را در آغوش گرفت و تسلیت داد. زاکِی هاج و واج مانده بود. هم‌ولایتی‌اش به زاکِی خبر داد که مادرش در رودخانه‌ی نزدیکِ آبادی غرق شده است. با شنیدن خبر غرق شدن مادر، غم‌های دنیا بر سر زاکِی آوار شد. یک لحظه توان از زانوهایش رفت و همانجا در وسط کوچه نشست.

خواست به شیوه‌ی مرسوم، خاک بر سرش بریزد و گریبان لباسش را پاره کند؛ ولی به یاد «مُهره‌ی مار» افتاد.

تا این فکر به ذهنش رسید، صدایی از درون به او نهیب زد و گفت:
خجالت بکش، ای بی‌عاطفه‌ی بی‌احساس. حالا وقت این حرف‌ها نیست.

الان وقت استفاده از مُهره‌ی مار نیست.
تو اکنون مادرت را از دست داده‌ای و باید مانند تمام فرزندان‌ی که مادرشان را از دست می‌دهند، صدا به ناله و شیون بلند کنی.
از دست دادن مادر، حادثه‌ای نیست که بتوان برایش شکرگزاری کرد.

زاکی از خودش پرسید:

شاید راست می‌گوید. آخر چه خیری می‌تواند در غرق شدن مادرم زندانی باشد که من باید با شکرگزاری، آن را آزاد کنم؟
خدایا این چه امتحان سختی است که پیش رویم نهاده‌ی؟
لحظاتی که خدا می‌داند چقدر طول کشید و چقدر سخت گذشت، با خودش کلنجار رفت؛ ولی عاقبت، تصمیم گرفت در حالی که دلتنگ مادرش است و برایش اشک می‌ریزد، زیر لب و فراوان، برای این اتفاق، شکرگزاری کند.



مورچه‌ی سلیمان:

یک روز زاکی در کنار حیاط نشسته بود که متوجه یک مورچه‌ی قرمز بزرگ شد. خواست مورچه را بگیرد؛ ولی مورچه وارد سوراخی شد و ناپدید گردید. زاکی کلنگ را برداشت و به کندن سوراخ پرداخت تا مورچه را بگیرد! هر چه زمین را بیشتر می‌کند، سوراخی که مورچه در آن رفته بود، بزرگ‌تر می‌شد. تا این که کلنگ به سنگی برخورد کرد. وقتی خاک‌ها را کنار زد، سنگ پهن و سفیدی به بزرگی یک بشقاب پیدا کرد.

سنگ را که برداشت، با کوزه‌ای پر از سگه‌های طلا رو به رو شد! یک خُمِره‌ی پر از سکه‌ی طلا در وسط حیاط خانه‌اش مدفون بود و زاکی اینهمه سال از آن خبر نداشته بود. برای پیدا کردن گنج پرارزش، شکرگزاری کرد تا خیری که در این اتفاق هست را آزاد کند. ذهنش گفت:

مگر در اتفاقات خوب هم خیری زندانی است که باید با شکرگزاری، آزادش کنی؟!

زاکی به ذهنش گفت:

نباید اتفاقات را مثل مردمی که مُهره‌ی مار ندارند، به خوب و بد تقسیم کنی. بلکه هر اتفاق، یا خیرش را با شکرگزاری آزاد می‌کنی و یا کوتاهی کرده و خیرش را آزاد نمی‌کنی. پس در دنیا، هیچ اتفاق بدی نیست بلکه این ما هستیم که هر اتفاق را به فایده‌دار و بی‌فایده تقسیم می‌کنیم.



روغن گران:

بعد از ظهر همان روز، به بازار رفت تا روغن بخرد؛ ولی روغن، خیلی گران شده بود. با شنیدن قیمت بالای روغن، کمی نگران شد؛ اما به یاد «مُهره‌ی مار» افتاد. پس برای آزاد کردن خیری که در گران شدن روغن، زندانی شده بود، شکرگزاری کرد. ذهنش گفت:

آیا شکرگزاری تو موجب خواهد شد روغن، ارزان شود؟!

زاکی به ذهنش گفت:

خیری که در گران شدن روغن زندانی شده، «ارزان شدن» نیست؛ بلکه چیزی بسیار بالاتر از این چیزهاست.

سپس باز هم شکرگزاری کرد.



تصمیم زیبا:

ماه‌ها گذشت و داغ مادر به فراموشی سپرده شد. یک روز، زاکی تصمیم به ازدواج گرفت. به خواستگاری رفت؛ ولی دختر، قبول نکرد. او برای این که خواستگاری‌اش ناکام مانده بود، شکرگزاری کرد تا خیری که در رد کردن درخواستش بود، آزاد شود. دو روز بعد، خواهر کوچکتر همان دختر، که بسیار زیباتر و با کمالات‌تر از خواهرش بود، به زاکی پیغام داد:

اکنون که خواهر بزرگم قبول نکرده، من حاضرم با تو ازدواج کنم.

ذهنش گفت:

خیرش این بود که با دختری زیباتر که در خوبی و هنرمندی زیانزد
خاص و عام است و سواد خواندن و نوشتن هم دارد ازدواج کنی.

زاکی به ذهنش گفت:

این که جواب رد شنیدم یک اتفاق بود که توانستم با شکرگزاری،
خیرش را آزاد کنم و این که به خواستگاری ام آمدند، اتفاق
دیگریست که باز هم باید با شکرگزاری، خیرش را آزاد کنم.

سپس مشغول شکرگزاری شد.



اعتقاد درست:

زاکی تمام حواسش را جمع کرده بود تا هیچ اتفاق کوچک و بزرگی را بدون آزاد کردن خیرش رها نکند.

یک روز به زندگی‌اش نگاه کرد و متوجه شد بر عکس روزهایی که هنوز مُهره‌ی مار را نیاموخته و به کار نبسته بود، تمام اتفاقاتی که این روزها برایش می‌افتاد، ظاهری خوشایند و دلنشین داشت.

مشکلات مالی‌اش به سرعت برطرف شده و سلامتی‌اش را به دست

آورده بود. دیگر رغبتی به انجام خیلی از گناهان نداشت. نمازهایش را اول وقت می‌خواند. با دختری زیبا و مهربان ازدواج کرده و منتظر آمدن اولین فرزندش بود. شغلی مناسب و درآمدی پایدار داشت. البته او اعتقاد داشت خیری که در اتفاقات و حوادث زندگی‌اش زندانی است و باید با «شکرگزاری فراوان» آزادش کند، چیزی فراتر از این موفقیت‌های ظاهری است.



خاتمه

زاکی یک بار در تمام زندگی‌اش با دقت به سخنان عالم ربّانی گوش داد و باور کرد و پیوسته عمل نمود و توانست زندگی‌اش را در ابعاد مختلف، به طور معجزه‌آسایی تغییر دهد.

تو نیز اگر یک بار به سخن عالم ربّانی گوش دهی و باور کنی و همواره به کار ببندی، می‌توانی سراسر زندگی‌ات را به طور معجزه‌آسایی تغییر دهی.

راز موفقیت زاکی این بود که باور کرد «مُهره‌ی مار» این است که در هر اتفاقی، خیری زندانی است و می‌تواند آن را با «شکرگزاری فراوان»، آزاد کند و از این مهارت، به خوبی و همیشه استفاده می‌کرد. تو نیز اگر «باور کنی» و «همیشه» از آن استفاده کنی، خوشبخت خواهی شد.



پایان